

تندرو و تیزرو

مائده ختائی

ایمیل نویسنده: maedekhatai@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۱۷ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۱۴

تندرو گفت: «سپاس من کمی خورده‌ام، میل ندارم، همین‌جا منتظر می‌مانم.»

تیزرو صبحانه‌اش را کامل خورد، آماده شد و با هم به محل مسابقه رفتند.

مسابقه سر ساعت تعیین شده شروع شد. آن‌ها اول آغاز دویدن را خیلی تند و با سرعت بالا شروع کردند، ولی ناگهان تندرو عقب ماند. تیزرو ایستاد و برگشت تا ببیند دوستش چرا عقب مانده است؟

پرسید: «تندرو چرا ایستادی؟»

تندرو دستش را به شکمش گرفت جواب داد: «دل‌م درد گرفت...»

صدای قار و قور شکمش درآمده بود.

گفت: «دوست خوبم تو به مسابقه ادامه بده من دیگر نمی‌توانم.»

تیزرو نمی‌خواست او را تنها بگذارد اما از طرفی دیگر خیلی دوست داشت در مسابقه برنده شود، پس به دویدن ادامه داد.

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربان هیچ‌کس نبود. دو بچه موش که برای همدیگر دوستان صمیمی و خوبی بودند در جنگلی زندگی می‌کردند.

این دو گاهی از مادرشان اجازه می‌گرفتند و به لانه‌ی هم می‌رفتند بازی می‌کردند. یکی تندرو و دیگری تیزرو نام داشت.

روزی در شهر موش‌ها قرار شد مسابقه‌ی دو برگزار شود.

این دو دوست هم با اجازه‌ی خانواده‌ی خود در مسابقه نام‌نویسی کردند.

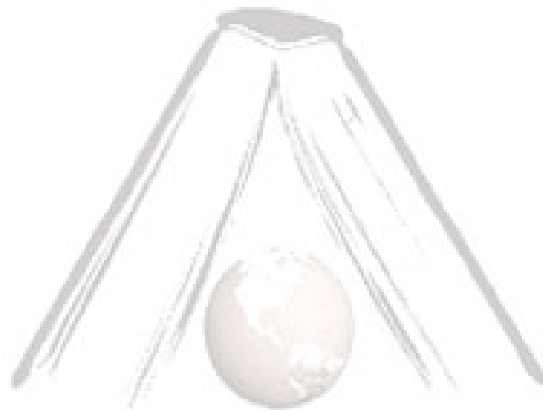
روز مسابقه که فرارسید تندرو آماده شد تا دنبال تیزرو برود. مادرش پنیر آورد گفت: «پسرم قبل از رفتن صبحانه‌ات را بخور!»

تندرو یک تکه‌ی کوچک کند و خورد، بعد به راه افتاد و به سمت خانه دوستش رفت. به خانه‌ی دوست که رسید و در زد، مادر تیزرو در را باز کرد گفت: «بیا داخل، تیزرو دارد صبحانه می‌خورد، اگر نخوردی تو هم با او بخور!»

تندرو همان جا دست روی دلش گرفت نشست، به یاد
تکه پنیری که مادرش داده و او کامل نخورده بود افتاد،
حسرت می خورد و دوستش را تشویق می کرد.

تیزرو با تمام قدرت دوید و در مسابقه برنده شد. چون
به حرف مادرش گوش کرده و صبحانه‌ای کامل خورده
بود.

ولی تندرو از روی دل درد و گرسنگی نتوانست به
مسابقه ادامه دهد.



دوره دوم - شماره سوم | ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی